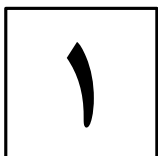




چرا؟
چرا به او نگفتم که همه چیز آن طوری که او فکر می‌کند نیست؟ چرا نگفتم دارد اشتباه می‌کند؟ چرا نگفتم چیزی که دیده با حقیقت فرق می‌کند؟
چرا...؟



چون زندگی مشترکشان برایم مهم بود؟ نه!
چون می‌خواستم توی این اشتباه دست و پا بزنند؟ نه! نه!
چون می‌خواستم مظلوم نمایی کنم؟ باز هم نه!
سرم را پایین انداختم و با لبه شالم که چروک شده بود بازی کردم. چون من... مثل همیشه نتوانستم از حق خودم دفاع کنم.

نمی‌دانم چقدر طول کشید تا به بیمارستان رسیدم...
یک ربع... بیست دقیقه... یک ساعت... ولی هرچقدر بود حس می‌کردم به اندازه یک دنیا داخل این ماشین نشسته‌ام و با بی‌قراری به خیابان‌های شلوغ و پلوغ نگاه می‌کنم.
ماشین درست جلوی بیمارستان نگه داشت. با عجله پیاده شدم. خواستم از حیاط کوچک بیمارستان بگذرم که صدای کامران درجا می‌خکوبم کرد.
- پونه.

به طرفش برگشتم، ولی نمی‌توانستم و یا شاید هم نمی‌خواستم آنچه را می‌بینم باور کنم. کامران بود! ولی با چشمانی خیس از اشک و صورتی سرخ سرخ. صورتش آنقدر مچاله بود که انگار چندتا مشت درست و حسابی خورده است. ولی نه! این مچاله شدن از کتک خوردن نبود... از بغض بود... از درد بود... از... از... بی‌هوا یک قدم به او نزدیک شدم و دقیق‌تر در چشم خیسش نگاه کردم.

– بابا حالش خوبه؟

سرش را پایین انداخت و همان‌طور که لب‌هایش را محکم روی هم فشار می‌داد سوئیچش را توی مشتش فشار داد. یک قدم دیگر نزدیک‌تر شدم، نمی‌دانم چرا و با چه جراتی دستم را جلو بردم و لبه کتتش را گرفتم و محکم کشیدم. با این کار قصد داشتم به زور هم که شده سرش را بالا بیاورم، ولی نیاورد و هم‌چنان خیره ماند به سنگ‌فرش حیاط بیمارستان.

– پسر عمه! بابا حالش خوبه دیگه؟

سرش را کمی... فقط کمی بالا کشید و به انگشت‌هایم که هنوز روی لبه کتتش بود خیره ماند. سکوتش را که دیدم حرصی شدم و بی‌توجه به حیاط نیمه‌خلوت بیمارستان داد زدم.

– دِ چرا حرف نمی‌زنی؟ دکترها چیزی گفتن؟

سرش بالاتر آمد و چشم‌هایش که حالا خیس خیس بودند در نگاه وحشت‌زده من قفل شد. از این نگاه غمگین و گریان ترسیدم... از آنچه پشت این نگاه خوابیده بود ترسیدم... از این کامران خمیده لب‌ورچیده ترسیدم، ولی اصلاً نتوانستم به تصورات وحشتناک ذهنی‌ام پر و بال دهم! لب باز کرد و با صدایی که انگار از انتهای یک چاه بزرگ بیرون می‌آمد گفت:

– یه ربع پیش...

خوب یک ربع پیش چی؟ چرا لال شده بود و چیزی نمی‌گفت؟ می‌خواست من دق داده شده را بیشتر دق دهد؟ می‌خواست با این سکوت بی‌جایش کاری کند که درست جلوی پاهایش غش کنم؟ یعنی واقعا کامران نمی‌دانست که من به اندازه سر انگشت هم جانی برای انتظار کشیدن ندارم که آنقدر فاصله می‌انداخت بین جمله‌هایش؟

به لب‌های مرتعشش خیره ماندم گفت:

– یه ربع پیش... تموم کرد!

همان‌طور هاج و واج و گیج و حیران و ناباور زل زدم به لب‌هایش تا تکانی به آن‌ها بدهد و جمله‌اش را عوض کند؛ یا شاید هم زیر زیرکی بخندد و بگوید «شوخی کردم پونه. دائمی حالش خوبه». بدون پلک زدن نگاهش کردم. اگر قرار بود جمله‌اش را عوض کند پس چرا آنقدر راحت در چشم‌هایم نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت؟ چرا چیزی نمی‌گفت؟ چرا فقط آه می‌کشد و دم و بازدم از دهانش بیرون می‌آمد؟ نگاهم از

لب‌هایش کنده شد و به ساختمان سفید و بزرگ بیمارستان افتاد. جایی که پدر داخل یکی از اتاق‌هایش بستری بود. نه! نه! در یکی از اتاق‌هایش جان داده بود.

– پونه تو خوبی؟

یعنی الان تن بی‌روحش روی تخت افتاده بود؟ یعنی الان تمام آن لوله‌ها و سوزن‌ها و دستگاه‌ها را از او جدا کرده بودند؟ یعنی کسی دستش را گذاشته بود روی چشم‌های پدر و بی‌رحمانه پلک‌هایش را بسته بود؟

– پونه منو ببین یه لحظه!

یعنی الان یک ملحفه سفید و زشت روی صورتش کشیده بودند و قرار بود تا چند دقیقه دیگر منتقل شود به سردخانه؟ جایی که حتی اسمش هم خوفناک است. یعنی مادر! اصلاً مادر الان کجا بود؟ کسی بود تا وقتی دو دستی روی سر و صورتش می‌زند کنارش بنشیند، دل‌داری‌اش دهد و تسکین دردمش باشد؟

کسی کیفم را گرفت و محکم تکانش داد. طوری که خودم هم تکان خوردم، ولی نگاه ماتم را از ساختمان بیمارستان برداشتم.

– پووووونه!

پوپک کجا بود؟ حتما داشت چنگ می‌انداخت به ملحفه کشیده شده روی تن پدر. شاید هم داشت جیغ می‌کشید؟ شاید هم از حال رفته بود. شاید... شاید... شاید...

یک قدم به طرف بیمارستان برداشتم که سرم گیج رفت. کسی... دستی مردانه زیر بازویم را گرفت تا نیفتم ولی من با تمام قدرت افتادم... یعنی تمام وجودم در زمین تزیق شد. درد توی تنم پیچید و مثل یک موج قوی در همه قسمت‌های بدنم پخش شد. ولی خوب، درد بود؛ روزی تمام می‌شد و فراموش می‌گشت. درد قلبم... این می‌چاله شدن قلبم را... این حس خفگی را... این همه زخم را کی می‌توانستم فراموش کنم؟ قبل از اینکه جوابی برای سؤال‌هایم پیدا کنم و قبل از اینکه نگاهم به صورت نگران و وحشت‌زده کامران بیافتد، حیاط بیمارستان دور سرم چرخید و چرخید... و من در یک سیاهی مطلق و ترسناک فرو رفتم؛ سیاهی‌ای که کلی خاطره‌چندش‌آور پشتش خوابیده بود.



یک گوله آتش شده بودم! نه! نه! یک بمب ساعتی دست‌ساز که هر لحظه احتمال می‌رفت منفجر شود و همه جا را نابود کند.

ساعت دوازده شب، در تاریکی مطلق خانه، روی مبل جلوی در، پا روی پا انداخته منتظر بودم، بیاید تا من تمام دق و دلی‌ام را یک‌جا سرش خالی کنم.

هم‌زمان که یک نگاهم به دقیقه‌شمار ساعت بود و یک نگاهم به در چفت شده خانه زیر لب گفتم: «بی‌شعور که بهش میگم!» جلوی آن زنی که زشت از دهات برگشته خاک و خولی زد توی صورت من! اگر من افسانه بودم که می‌دانستم چطور جواب این سیلی را پس بدهم. به من گفت خفه شو؟ جواب این حرفش را هم توی صورتش می‌زدم.

با حرص کنترل تلویزیون را برداشتم و روشنش کردم. نورش چشمم را زد ولی اهمیتی ندادم و همان‌طور با خیرگی تمام زل زدم به صفحه تلویزیون. ساعت دوازده شب داشت تکرار یک آشپزی بی‌سروته را نشان می‌داد.

دوباره به ساعت نگاه کردم. دوازده و ده دقیقه!

اصلاً چرا داریوش تا این وقت شب باید بیرون باشد؟ بله! صدایش می‌کردم داریوش؛ اسمی که از آن متنفر بود، تا تمام وجودش را بسوزانم. چرا مثل همه مردها الان کنار زن و بچه‌اش نیست؟
پوزخند زدم!

سرش جایی دیگر گرم بود. نبود؟ خودم امروز دیدم! با جفت چشم‌هایم! داشتند جلوی در شرکت با هم خیلی دوستانه گپ می‌زدند و من خر... مثلاً می‌خواستم با کیک پرتقالی خانگی داخل کیفم غافلگیرش کنم در صورتی که خودم غافلگیر شدم! من واقعا احمق نبودم؟ به حساب خودم می‌خواستم ذره ذره پیش بروم! نمی‌خواستم آویزانم شوم! می‌خواستم با قاب عکس شیده و نقاشی‌های مزخرفی که روی دیوار حک شده بود کنار بیایم... می‌خواستم نرم نرمک فکر و ذکر آن زنیکه را از سرش بیاندازم، ولی اصل واقعیت چیز دیگری بود. آن‌ها هنوز با هم بودند و من مثل یک کلفت... دقیقاً مثل یک کلفت اینجا داخل این خانه نود متری خفه داشتم بچه داری و آشپزی می‌کردم.

اصلاً من چرا اینجا نشسته بودم؟ چرا بارو بندیلیم را جمع نمی‌کردم و نمی‌رفتم؟ هالان؟ و خیلی ناگهانی از جایم پریدم و بکوب بکوب وارد اتاق خواب شدم. دست به کمر همان جا جلوی در ایستادم و به این فکر کردم که اصلاً من چمدان دارم تا وسایل نداشته‌ام را جمع کنم یا نه؟! نه نداشتم! چرا داشتم! همان چهار پنج سال پیش یک ساک ورزشی رنگ و رو رفته پوسیده با خودم آورده بودم. خوب همان هم برای چند

چند دست لباسم بد نبود.

داخل کمد دیواری پیدایش کردم. جلوی کمد لباس‌هایم که نشستم به تردید افتادم. گیرم که می‌رفتم. کجا می‌رفتم؟ هان؟ در تاریکی زل زدم به چراغ خواب خاموش و جواب دادم: «هرجایی غیر از اینجا» و تند تند لباس‌هایم را فرو کردم داخل ساک! خواستم تیکه آخر لباس را گوشه و کنار ساک جا دهم که فکرم کشیده شد به پسر بچه‌ای که داخل اتاق کناری، به خواب رفته بود. او را چه کار می‌کردم؟ می‌بردم؟ معلومه که نه! خودم هنوز بلا تکلیف بودم. نمی‌بردم؟ پس با این دل صاحب مرده‌ام چه کار می‌کردم؟ مانده بودم لباسم را داخل ساک بگذارم یا نه که در ورودی بالاخره صدا کرد. دیگر آمدنش اهمیتی نداشت. من تصمیمم را گرفته بودم. می‌خواستم مثل شیده لعنتی برای همیشه از زندگی همچین مرد بی‌مسئولیتی بیرون بروم. بی‌خیال لباس شدم و زیپ ساک را باز کردم، درست همان موقع، سایه کشیده و درازش روی تخت افتاد.

– به سلامتی کدوم گوری داری میری این وقت شبی؟

بدون آنکه نگاهش کنم مانتویم را از روی تخت برداشتم و پوشیدم.

– همون گوری که تو تا الان اونجا بودی.

پشتم به او بود و صورتش را نمی‌دیدم، ولی یک ثانیه بعد موقع بستن دگمه مانتو چنان مچ دستم را پیچاند که دلم ضعف کرد و هم زمان مثل دیوانه‌ها... دقیقاً مثل دیوانه‌ها در یک سانتی صورت‌م عربده کشید:

– به ولای علی بخوای از در این خونه بری بیرون چنان قلم پات رو خرد می‌کنم که تا عمر داری صدای ریز ریز شدنش زیر گوشت باشه.

یک آن از این همه خشونت ترسیدم ولی اهمیتی ندادم. من امشب می‌خواستم تکلیفم را مشخص کنم. کافی بود راه آمدن با هم‌چنین مرد عوضی و حرف گوش نکنی! خم شدم و دسته ساک را گرفتم و بلندش کردم. تا خواستم یک قدم بردارم هوار کشید:

– با توام! کر شدی؟

خودش را جلویم انداخت و با چشم‌هایی که در این تاریکی زیادی وحشتناک شده بودند، به من خیره شد. نمی‌دانم چرا ولی یاد موقعی افتادم که درد زایمان داشتم و او آمد و گفت که شیده حامله است. آن روز هم مثل الان جلوی هم ایستاده بودیم و هوار هوار می‌کردیم؛ هر کدام می‌خواستیم به زور هم که شده از حق مان دفاع کنیم. با

آنکه عصبانی بودم آهسته گفتم:

– مگه با وجود اون زنی که امروز دیدمش، بودونبود من توی این خونه مهمه؟

بی‌معطلی جواب داد:

– نه ولی...

من هم بی‌معطلی وسط حرفش پریدم:

– پس گمشو برو اون طرف...

جلوی چشم‌های مات و مبهوتش او را دور زدم و از اتاق بیرون رفتم. اولین بار بود که این‌طور وقیحانه نگاهش می‌کردم و آنقدر زشت و بی‌ادبانه با او هم‌کلام می‌شدم. ولی خوب، این هم چندان مهم نبود! مهم رفتنم بود. مطمئن بودم کمتر از پنج ثانیه از شوک حرفم بیرون می‌آید و دوباره داد و فریاد راه می‌اندازد. همین‌طور هم شد. با قدم‌هایی محکم خودش را به من رساند و طوری بازویم را گرفت و مرا برگرداند که حس کردم دوسه دور، دور خودم چرخیده‌ام.

– تو چی گفتی؟

با آرامش تمام به سرخی چشم‌هایش زل زدم:

– هجی کنم برات؟

نفس تندم را در صورتش پرت کردم و شمرده شمرده گفتم:

– گفتم گم... شو... برو... اون... طرف...

بدون پلک زدن به لب‌هایم نگاه کرد و قبل از اینکه فرصت عکس‌العملی را به من بدهد دستش را بالا آورد و محکم روی دهانم نشاند. خوب این هم از دومین بار. البته این دردش کمتر از اولی بود. اولی وسط خیابان بود و پیش چشم‌های شیده! حتما انتظار داشت اشک در چشم‌هایم جمع شود و یا بزنم زیر گریه و یا شاید هم او را ببندم به آه و ناله؛ اما من هیچ کدام از این کارها را نکردم، فقط دستم را روی لب‌هایم که بدجوری درد می‌کرد گذاشتم و آهسته گفتم:

– بار آخرت باشه که همچین غلطی می‌کنی...

و بی‌مکت دستم را بالا آوردم و تمام قدرتم را در سرانگشتانم ریختم و شلاق‌وار

زدم روی صورتش...

– اینو واسه این زدم تا یادت بمونه که من زنتم نه برده زرخردت.

خودم مات ماندم. اوه اوه. من چه کار کرده بودم؟ توی صورت داریوش زده بودم؟

دستم را که بین زمین و آسمان معلق مانده بود جمع و جور کردم و از کنارش که گیج و

منگ داشت نگاهم می‌کرد رد شدم، ولی تمام حواسم پی‌کاری بود که کرده بودم. مطمئن بودم... مطمئن بودم... مطمئن بودم که به خاطر این کار مرا خفه می‌کند. یک قدم که ازش دور شدم، شالم را به همراه موهایم وحشیانه کشید. درد در سرم پیچید و حس کردم موهایم تریق‌تریق دارند کنده می‌شوند. خواستم دستم را روی سرم بگذارم که مرا با شدت هول داد روی زمین و خودش هم خیمه زد رویم.

این بار واقعا ترسیدم. یک خط در میان نفس می‌کشید. تمام تنش می‌لرزید و چشم‌هایش به طرز خوفناکی از حدقه بیرون زده بود. دستش را جلو آورد و چنگ انداخت به چانه لرزیده‌ام و با قدرت فشارش داد. آنقدر محکم و بی‌رحمانه که یک حس کردم سر انگشتش پوست صورتم را پاره کرده و استخوان‌های فکم را خرد کرده است. دردم آمد ولی نه آنقدری که بخواهم داد بزنم و خودم را پیشش کوچک کنم. وقتی شروع کرد به حرف زدن از لحن خشدارش بیشتر از همه ترسیدم.

– دلم می‌خواد آنقدر بزنمت که صدای سگ از خودت دربیاری! سیلی به صورت منی میزنی که کسی جرات نداشت چپ نگاهش کنه؟ اون هم کی؟ توی لاشخور که کسی نبود جنازه‌ات رو جمع کنه؟ که دماغت رو درست و درمون نمیتونستی جمع کنی؟ توی بی‌پدر و مادر؟

چانه‌ام را محکم رها کرد. طوری که سرم چند سانت بالا آمد و گرومب به سرامیک خورد. واقعا خیلی احمقانه بود اگر در این شرایط... در تاریکی خانه... زیر دست‌های داریوش... با عصبانیت جنون‌واری که پیدا کرده بود، جوابش را می‌دادم ولی من امشب مثل خودش می‌خواستم همه چیز را تمام کنم!

– من لاشخورم؟ درست! من مفنگی بودم درست! من جون دماغ بالا کشیدن نداشتم؟ درست! من پدر و مادری بالای سرم نبود؟ درست! اما تویی که همه اینها نبودن چرا همچین آدم عوضی‌ای از آب در اومدی که اون طوری نارو زدی به شیده‌ات؟

دیگر با آمدن اسم آن زنیکه کشتنم واجب شده بود! برای همین قبل از این که زیر کتک‌هایش له و لورده شوم دو دستم را بالا آوردم و محکم به قفسه سینه‌اش زدم. قصدم هول دادنش بود ولی فقط به اندازه چند میلی متر جا به جا شد! و او در تمام این مدت خیره‌خیره داشت نگاهم می‌کرد. خواست جوابم را بدهد که سریع‌تر از او گفتم:

– حتما مثل همیشه جوابت اینه مجبور بودی... بچه می‌خواستی از رگ و ریشه

وامونده خودت... گیر کرده بودی جواب بقیه رو چی بدی... واسه همین منو کشیدی وسط بازی مسخرهات. خوب! پس تکلیفم معلومه. تا حالا اگه صبر کردم به خاطر این بود که شیده‌ای وجود نداشت. دلت با اون بود به درک! مهم این بود که من قانونی و شرعی زنت بود و اون نه... و امید داشتم که یه روزی حتی شده ده بیست سال دیگه فراموشش می‌کنی و دل میدی به این زندگی سگیمون! ولی امروز با چشم‌های خودم قرار و مدارتون رو دیدم و فهمیدم که تمام این سال‌ها داشتم زور زیادی می‌زد. پس دیگه موندن من معنایی نداره. بمونم که چی بشه؟ بشم پرستار بچه‌ها؟ کور خوندی! بده بچه‌ها رو کسی بزرگ کنه که امروز افتاده بودی به دست و پاش و به خاطرش زدی صورتم رو قرمز کردی و هرچی از دهننت در اومد بارم کردی.

این بار محکم‌تر و عصبی‌تر از قبل هولش دادم. عقب رفت. البته نه به خاطر هول دادن من... خودش عقب رفت و اجازه داد از جایم بلند شوم. گیج و منگ همان‌طور که دور خودم می‌چرخیدم شالم را برداشتم و روی سرم انداختم. ناخودآگاه نگاهم روی ساعت افتاد. دو و نیم! یک زن تنها... بدون وسیله... بدون پول... بدون مدرک شناسایی این وقت شب سر از کجا درمی‌آورد؟ اگر زنده می‌ماند حتما قبرستان!

ساکم را برداشتم و به طرف در رفتم، اما هنوز انگشتم به دستگیره نرسیده بود که باز بازویم را کشید و دوباره پرتم کرد آن ور. اما این بار از خوش‌شانسی‌ام درست افتادم روی مبل سه نفره. خودش هم دست به کمر جلویم ایستاد.

– تو از جات تکون بخور اون وقت من میدونم با تو!

سیخ در جایم ایستادم. درست روبه‌روی هم بودیم. با فاصله دو وجب! هر دو نفس نفس می‌زدیم و هر دو می‌خواستیم تا حد مرگ طرف مقابل را بزینیم.

– اصلا حرص تو واسه چیه؟ هان؟ مگه همین دیروز نگفتی بارم رو جمع کنم و هری؟! مگه نگفتی ذلّه‌ات کردم؟ مگه نگفتی خونیت رو توی شیشه کردم؟

دست‌هایم را از هم باز کردم و ادامه دادم:

– پس دردت چیه که نمیداری برم و به درد خودم بمیرم؟

انگشتمش را بالا آورد و به اتاق روبه‌رویش اشاره کرد.

– درد من بچه‌توی اون اتاقه که بهت وابسته است و بدبختانه مادرش تویی!

لبخند کج و کوله‌ای زدم.

– و احياناً پدرش تو که یه روز درمیون با همسر سابقش قرار میذاره و داره ذره ذره

جون همسر فعلی‌اش رو با کارهاش میگیره.

بی‌حوصله دستش را در هوا تاب داد.

– چی بلغور می‌کنی واسه خودت؟ کدوم قرار و مدار؟ اون اومد یه سری حرف‌هایی زد و رفت! همین!

وسط تمام عصبانیت‌هایم ذوق کردم «شیده شده بود اون» ولی بدون آنکه به روی خودم بیاورم گفتم:

– اون وقت اون چه حرفی میتونه با تو داشته باشه؟

– اومد گفت که...

به یکباره ساکت شد و زل زل نگاهم کرد...

– اصلا چرا من دارم همه چیز رو برات توضیح میدم. اصلا به تو چه؟ اصلا... آره! من باهات قرار داشتم! به تو ربطی داره این ماجرا؟

ابرویم را بالا انداختم و ساکم را دوباره برداشتم.

– ربطی نداره؟ پس بده شیده جونت بچه رو نگه داره! نازا که هست... مهربون که هست. خوش برو رو که هست... عشق تو که هست پس گزینه خوبی واسه مادری کردن از بچه‌بی‌مادرت.

و راهم رو کج کردم به طرف در. یک قدم... دو قدم... سه قدم... پس چرا داد نمی‌زد؟ چرا دوباره بازویم را نمی‌کشید و گوشه‌ای دیگر پرتابم نمی‌کرد؟ برگشتم و نگاهش کردم. سر جایش ایستاده بود. چشم‌هایش را بسته بود و یک دستش را گذاشته بود روی فرق سرش و دست دیگر هم به کمرش بود و دقیقا شده بود عین مردهای بدبخت بی‌راه و چاره! دستگیره در را که پایین کشیدم آهسته گفت:

– واسه موندنت اصرار نمی‌کنم ولی اگه رفتی پشت گوشت رو دیدی بچه‌مون رو هم دیدی!

اگر برمی‌گشتم مسخره نبود؟ یک ساعت داشتم جیغ جیغ می‌کردم که می‌خواهم بروم و فلان و بهمان آن وقت تا پای عمل رسید ترس برم داشت؟ برمی‌گشتم تا ابد منتش را سرم نمی‌زد؟ حتی قهر کردن هم برایم شده بود آرزو. قهر کردن هم برای از من به‌ترن بود که می‌رفتند خانه پدری‌شان و تا چند روز جواب زنگ و پیام شوهرشان را نمی‌دادند و بعد از یک هفته سروکلۀ شوهر با یک دسته گل بزرگ پیدا می‌شد! ولی برای من؟ خودم قهر می‌کردم و خودم هم دست از پا درازتر آشتی می‌کردم!

مانده بودم بروم یا نه که صدای زنگ تلفن بلند شد. از صدایش بدم آمد. بوی مرگ

می‌داد! بوی یک خبر بد و هولناک! با تردید نگاهی به هم انداختیم. من که جان قدم برداشتن نداشتم. داریوش وقتی دید از جایم تکان نمی‌خورم تلخوران رفت و گوشی را برداشت.

حرف‌هایش را یکی در میان شنیدم. داشت دربارهٔ بیمارستان حرف می‌زد. از بیمارستان هم بدم می‌آمد. مرا یاد مردن می‌انداخت. یاد بوی مواد پاک‌کننده... بوی خون... بوی الکل... بوی یک زایمان سخت و دردآور...

تلفن را که قطع کرد هراسان و دستپاچه سوئیچش را از روی این برداشت و مرا که هنوز مردد جلوی در ایستاده بودم کنار زد.

– چی شده؟

برگشت و نگاهم کرد.

– میخوای واسه همیشه از زندگیم بری بیرون؟

شانه بالا انداختم. فهمید که هنوز تردید دارم.

– پس هنوز تصمیم نگرفتی! ولی اگه خواستی بری اون قدری معرفت داشته باش که یه امشب رو پیش بچه‌ات بمون و بعد برو! دارم میرم بیمارستان بذار دلم از بچه قرص باشه!

چنان با خواهش این حرف را زد که ناخودآگاه ساک را انداختم. منی که همیشه منتظر یک گوشهٔ چشم داریوش بودم می‌توانستم از این صدای بغض‌دار بگذرم؟ آهسته گفتم:

– کی بود زنگ زد؟

– بابا!

کفش‌هایش را عجلولانه پوشید.

– چی گفت؟

– مامان سخته کرده! حالش بده.

و رفت! اما هنوز پایش به پاگرد نرسیده بود که رویش را به طرفم برگرداند و انگشت اشاره‌اش را بالا آورد.

– باید بعداً دربارهٔ حرف‌های مزخرفی که توی خیابون به شیده گفتم بهم توضیح بدی! بد با تنها نقطه ضعف زندگیم بازی کردی! از این به بعد وقتی قراره اسمش رو توی دهن لجن‌بچرخونی یه خانوم قبل و بعد اسمش میاری. «تو» بهش نمیگی... اون شماسه... فعل‌هاش رو جمع می‌بندی! فهمیدی یا نه؟

قبل از اینکه چیزی بگویم از پله‌ها سرازیر شد و ناپدید شد. در را بستم و بهش تکیه دادم.

کثافت... کثافت... شیدهٔ کثیف... ازت بدم می‌آد... حالم ازت بهم می‌خوره... به خاطرش به من می‌گوید لجن.

اشک آهسته از چشم‌هایم بارید. یک آن تصمیم گرفتم حتی از سر لج هم که شده ساکم را بردارم و بروم ولی نگاهم کشیده شد به اتاق خواب. جایی که پسرمان فارغ از هر چیزی در آرامش به خواب رفته بود. گیرم که می‌رفتم. کجا می‌رفتم؟ من جایی را غیر از همین خانهٔ ساکت و همین خانوادهٔ از هم پاشیده نداشتم.

و آهسته خودم را لیز دادم. سرم را روی زانویم گذاشتم و به شیده فکر کردم. به صورت معمولی و بدون آرایش و خسته‌اش... به چشم‌هایش که از اشک خیس و قرمز بود... به تیپ ساده‌اش... به نگاه مظلومش... به سر پابینش... به صدای نرم و لطیفش... دروغ چرا؟ من با همه زیبایی‌ام به پای زیبایی و سادگی شیده نمی‌رسیدم! داریوش راست می‌گفت! شیده یک زن معمولی بود که می‌توانست تا ابد بانوی یک خانه باشد... چراغش را روشن نگه دارد و مردش را در آن حبس کند... و یاد حرف بغض‌دارش افتادم...

«ترسم از اینه که بعد من چند نفر رو میخواد عاشق سادگیش کنه؟»

و ناخودآگاه فرو رفتم در گذشتهٔ لجنزارم...

بینی‌ام و لبم را با بی‌قراری گزیدم.

– پونه خانوم...

دل‌م می‌خواست تا ابد در همین وضعیت می‌ماندم. می‌خواستم سرم پایین باشد و چشمانم بسته و بی‌دلیل و با دلیل حرص بخورم، ولی مطمئن بودم کیانمهر آنقدر «پونه پونه» می‌کند که مجبور می‌شوم بالاخره به طرفش برگردم... و برگشتم. کمرم را به دیوار تکیه دادم. نگاهش که کردم توی صورت خسته‌ام لبخند آرامی زد.

– چت شده تو؟ چرا اینقدر به هم ریخته‌ای؟

و دستش را روی جای خالی مبل دو نفره‌ای که نشسته بود گذاشت.

– بیا بشین سر جات... بیا بشین و دل خودم تا آبادت کنم خانوم همیشه نگران من!

چقدر خوب که آنقدر دقیق مرا می‌شناخت و می‌دانست نگرانی از بندبند وجودم می‌بارد! به زور لبخندی زدم و تنم را از دیوار کندم. با قدم‌هایی شل، خودم را به او رساندم. داخل مبل فرو رفتم و او در نیم رخ بدون آرایش غصه‌دار من دقیق شد. صدای زمزمه‌وارش را کنار گوشم شنیدم.

– قرار نبود آنقدر ضعیف باشی، بود؟

سرم را پایین انداختم و به این فکر کردم که چقدر گرمم است. دل‌م می‌خواست چادرم را درمی‌آوردم. همین‌طور مانتویم را و جلوی باد کولر می‌نشستم و به هیچ چیزی فکر نمی‌کردم... هیچ چیز حتی چیزهای خوب... چشمانم را می‌بستم و انگشتانم را دور لیوان آب که عرق خنک روی شیشه‌اش نشسته بود حلقه می‌کردم و با تمام وجود کیف می‌کردم. صدایش نزدیک‌تر شد... همین‌طور مهربان‌تر...

– اینقدر زود بریدی پونه؟ زن باید قوی باشه... همیشه و همه‌جا... تو هفت سال قوی بودی. توی تمام لحظه‌هامون... توی خوب و بدمون... توی سختی‌هایی که فقط و فقط من و تو می‌فهمیم چقدر عذاب‌آور بوده تو قوی بودی... پس نشکن. اینجایی که باید خودت رو محکم نشون بدی نشکن!

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. به چشمان مشک‌اش که از زیر قاب نازک و شیشه‌ای عینک به من خیره مانده بود. به ابروهای کم پشت و مرتبش که هیچ وقت تبدیل نشده بود به یک اخم... به لب‌هایش که همیشه پر از خنده بود. به چین‌های خیلی ریزی که موقع خنده زیر چشمانش می‌افتاد و من عاشقش بودم... به موهای مشک‌ی و پریشتش که جدیداً داشت ریزش می‌گرفت...



به دور و برم نگاهی انداختم. وسط اتاقی ایستاده بودم که کف آن پارکت شده بود و دیوارهایی نارنجی رنگ داشت. نگاهم روی پوستر نوزادهای تپلی که غیر از پوشک چیز دیگری نشان نبود ثابت ماند. وسط تمام نگرانی‌هایم لبخند زدم. دفعه قبل هم که به این اتاق آمده بودم و چشمم به پوسترها افتاده بود لبخند زده بودم. آن هم درست وسط کلی از نگرانی‌های بی‌سروتهم. دو قدم کوتاه برداشتم و جلوی یکی از همان پوسترها ایستادم. پسر بچه‌ای داشت با چشم‌های آبی و لثه‌ای بی‌دندان نگاهم می‌کرد. انگشتم را کشیدم روی گونه‌های برآمده و سرخش... روی سر بی‌مویش... روی بندبند دستانش.

دلهره داشتم؟ حتما داشتم! وقتی زانوهایم شروع می‌کرد به لرزیدن یعنی دلهره داشتم. آن هم نه یک ذره و دو ذره... کل وجودم می‌شد دلهره! رنگم هم پریده بود. این را از بی‌حسی انگشت‌هایم و از بی‌رنگ شدن ناخن‌هایم فهمیدم. ماه قبل هم دلهره داشتم ولی نه به این اندازه. جنس دلهره‌هایم فرق می‌کرد. این کجا و آن کجا؟ آن اصلاً اسمش دلهره نبود فقط یک هیجان زودگذر بود. اسم این هم دلهره نبود؛ جان‌کندن بود. داشتم داخل این اتاق نارنجی رنگ و جلوی این پوستر جان می‌کندم. حق هم داشتم، نداشتم؟ در این یک ماه امید بسته بودم... دل خوش کرده بودم... شب‌هایش بی‌خواب شده بودم... روزهایش نقشه کشیده بودم و کلی برای خودم و کیانمهر برنامه ریخته بودم... و حالا اینجا وسط تمام دغدغه‌های ذهنی‌ام داشتم جان می‌کندم. کف دستم را گذاشتم روی صورت بچه. سرم را پایین انداختم. چشمانم را بستم و با دست دیگر لبه شالم را گذاشتم جلوی



– اگه قبول نکنن چی کیانمهر؟

صدایم بغض داشت... خش داشت... التماس داشت و من مطمئن بودم که او همه این‌ها را در صدایم فهمیده است. دستش را جلو آورد. دستان سردم را گرفت و من خیره شدم به ساعتِ مچیِ ضخیمش که دورِ مچِ پهنش بدجوری جلوه می‌کرد.

– قبول میکنن پونه... چرا قبول نکنن؟ کی از ما بهتر؟ همه شرايطش رو داریم.

– ولی کیانمهر...

دستم را فشرده و نگذاشت بقیه حرفم را بزنم.

– چرا توی این اتاق... چرا سر تصمیمی که دوتایی باهاش موافق بودیم... چرا توی

این لحظه «ولی» میاری وسط؟ چرا آنقدر تلخ به قضیه نگاه می‌کنی؟

– من می‌ترسم کیانمهر! فقط همین!

خودش را جلوتر کشید. با دستِ دیگرش لبه شالم را درست کرد.

– ترس نداره عزیز من، ته ته ته تهش...

با ترس نگاهش کردم. نمی‌خواستم به تهش فکر کنم... نمی‌خواستم تهش طوری

تمام شود که وحشتش را داشتم و همیشه سعی می‌کردم یک جوری از فکر کردن به

آن فرار کنم. کیانمهر که ترسم را دید، خندید ولی من اخم کردم.

– کیانمهر تهش چی؟

شانه بالا انداخت.

– هیچی میشیم همونی که توی این هفت سال بودیم. اوضاعمون میشه مثل قبل.

– ولی...

– مگه اوضاعمون بد بود توی این هفت سال؟

– ولی...

طوری نگاهم کرد که خودم بقیه جمله‌ام را خوردم. عینکش را جابه‌جا کرد و در

چشم‌هایم زل زد. وقتی این‌طور نگاهم می‌کرد و چیزی نمی‌گفت یعنی انتظار شنیدن

این حرف‌ها را از من ندارد... و من همیشه در برابر این نگاه بازخواست کننده‌اش دست

و پایم را گم می‌کردم و بقیه حرفم را می‌خوردم.

– پونه نگو بیخود و الکی دل بستنی به چیزی که از اول هم هیچیش معلوم نبود!

نه! انگار امروز از آن روزهایی بود که کیانمهر هیچ رقمه نمی‌خواست درکم کند. من

اگر دو روز تمام برایش می‌گفتم که دل خوش کرده‌ام به جوابِ مسئول اینجا و کلی

برای خودم برنامه ریز و درشت چیده‌ام، باز هم چپ‌چپ نگاهم می‌کرد و می‌گفت

«دلیلی نداشت دل خوش کردنت... اشتباه محض بوده دل خوش کردنت.»

کیانمهر همین‌طور داشت خیره‌خیره و البته سؤالی نگاهم می‌کرد که در باز شد و

زن جوانی پا به اتاق گذاشت. با دیدن مانتو و شلوار طوسی و مقنعه مشکی رنگِ اتو

نشده و کفش واکس نخورده و چشم‌های پف کرده‌اش نگرانی‌ام بیشتر شد. انگار کسی

به زور او را داخل اتاق هل داده بود تا یک جوری دست به سرمان کند. سلام سردی

کرد و روی صندلی گردانی که پشتِ میز بود نشست. دست‌هایش را روی دسته‌های

صندلی گذاشت. چرخ کوتاهی خورد و از فرقِ سر تا نوکِ کفش‌هایمان را برانداز کرد. از

نگاهش اصلاً خوشم نیامد. زیادی خریدارانه بود. بیشتر توی خودم جمع شدم.

دست‌های لرزانم را زیر چادرم پنهان کردم و منتظر ماندم کسی این سکوت بی‌معنی

را بشکند. به کیانمهر نگاه کردم. با بی‌خیالی به مبل تکیه داده بود. پا روی پا انداخته

بود و هرازچندگاهی عینکش را که لیز می‌خورد با نوکِ انگشت بالا می‌فرستاد. انگار نه

انگار که زن روبه‌رویش آنقدر بی‌معنی دارد نگاهش می‌کند. زن بالاخره تغییری در

صورتش داد و چیزی شبیه لبخند زد.

– ببخشید که دیر کردم.

پس غیر از زل‌زل نگاه کردن، حرف زدن هم بلد بود؟! آرام جوابش را دادم. کیانمهر

کمی خودش را روی صندلی‌اش بالا کشید.

– ماه قبل که اومدیم اینجا کس دیگه‌ای مدیر اینجا بودن. فکر کنم...

و انگشتش را روی پیشانی‌اش گذاشت و بعد از چند لحظه مکث گفت:

– اگه اشتباه نکنم خانم پرتوزاده بودن.

چقدر دوست داشتم که به جای این زن جوانِ نجسب همان خانم پرتوزاده‌ی مهربان

سن و سال دارِ باتجربه روی صندلی نشسته باشد. اما برعکس خواسته قلبی‌ام همان

زن جوانِ اخمو و بی‌حوصله جواب کیانمهر را داد.

– بله درسته. ایشون بازنشسته شدن و از این به بعد مدیریت اینجا با منه.

توی دلم گفتم «چه بد!» و دقیق‌تر به زن که کامپیوترش را روشن می‌کرد نگاه کردم.

نگاه‌های سردش مرا یاد مامان مهتری می‌انداخت. با کلافگی انگشت‌هایم را داخل هم

فرو کردم و به خودم غر زدم که «واقعاً اینجا، جائیه که باید یاد مامان مهتری بیافتی؟ جا

فحط بود؟»

– خوب الان برای چه کاری تشریف آوردین؟